

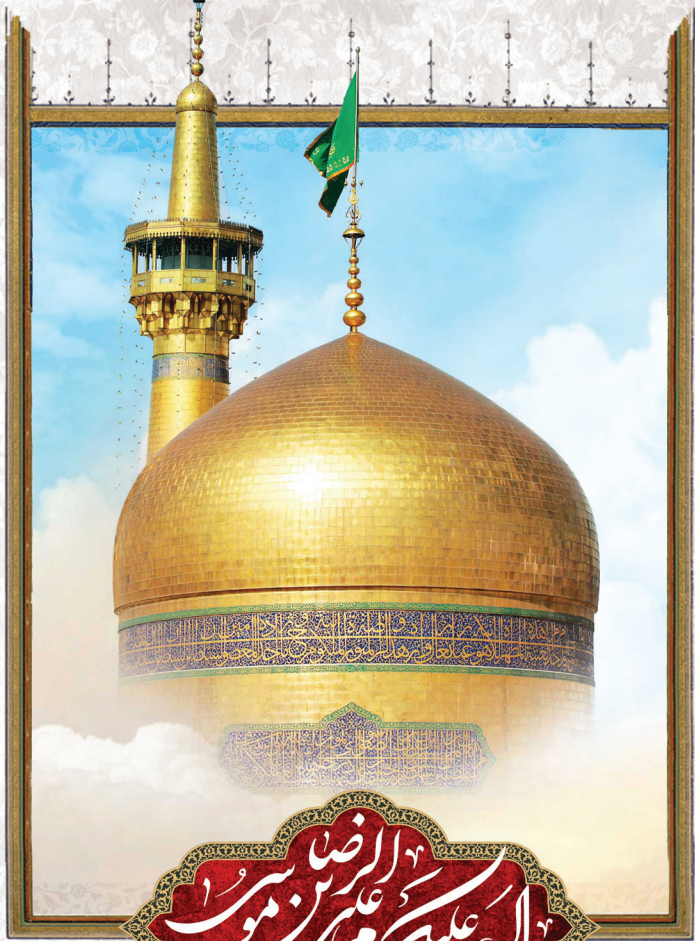
سید محمد

سرشناسه: یوک، نسوب، ۱۳۴۵ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ی از زندگی سردار سرتیپ شهید هاشم ساجدی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
خراسان رضوی، مجری طرح اداره هنری، مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، گردآوری و بازنویسی

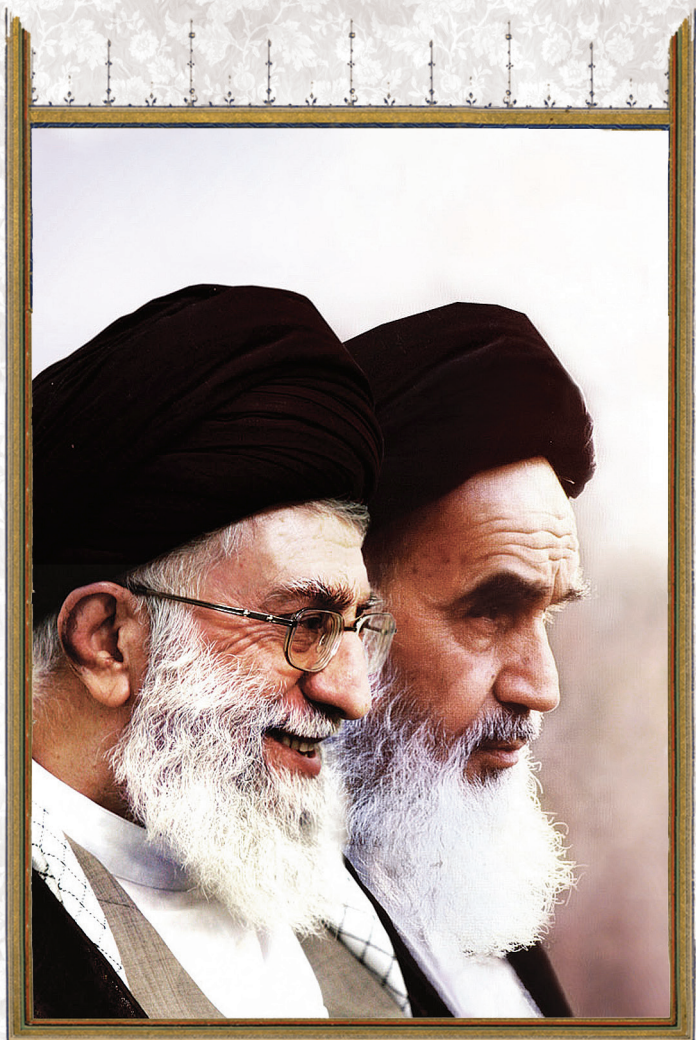
نسخه‌بندی: ویراستار سید محمد آریاتزاد
مشخصات نشر: مشهد، نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۶۰ ص. - مصور (رنگی): ۱۱ × ۱۷ س. م.
فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۱، ص ۳۰.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۶-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: ساجدی، هاشم، ۱۳۲۶ - ۱۳۴۳.
موضوع: شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه
Martyrs -- Iran -- Biography
موضوع: شهیدان -- ایران -- شهد -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Mashhad -- Survival -- Diaries
موضوع: سرداران -- ایران
Generals -- Iran

شابک افزوده: آریاتزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار
شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات
شابک افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)، ج ۱، ص ۳۰.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸، ج ۱، ۹۴۰/الف/DSRA۶
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۸۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۴۲۲۸۲



عَلَيْهِ السَّلَامُ
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ





عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید هاشم ساجدی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادمانه شهیدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: نسرتین پرک

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۶-۹

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایتار بنیاد شهید
 و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ اَلْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
 بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

هاشم ساجدی



محل تولد: دامغان - روستای کلاته رودبار

تاریخ تولد: ۱۳۲۶/۴/۲۵

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۸/۵ محل شهادت: منطقه عملیاتی میمک گلزار: بهشت رضا علیه السلام

آخرین سمت: مسؤول قرارگاه نجف - فرمانده مهندسی قرارگاه قدس - مسؤولیت محور عملیاتی

فتح المبین در عملیات رمضان - فرمانده تیپ - مسؤول ستاد پشتیبانی جنگ

گذری بر زندگی

هاشم ساجدی فرزند محمد مهدی و هاجر لالی، تابستان سال ۱۳۲۶ در یکی از روستاهای شهر دامغان به نام کلاته دیده به جهان گشود. او پنجمین آخرین فرزند خانواده بود. چون زمستان همان سال پدرش بر اثر بیماری فوت کرد و سرپرستی خانواده بر دوش مادر افتاد. مادر برای گذران زندگی علاوه بر قالی بافی کارهای دیگری هم انجام می داد. هاشم دوران کودکی را در دامان مادری صبور و سخت کوش سپری کرد. سپس راهی مدرسه شد و تحصیلات ابتدایی را در همان روستا گذراند.

پس از پایان دوره ی ابتدایی، مجبور به ترک خانه و جدایی از مادرش شد. چون مقطع بالاتر از دبستان در آن روستا و روستاهای مجاور وجود نداشت، برای

ادامه‌ی تحصیلی به نزد برادر بزرگترش در کرج رفت. چند سال بعد ساکن گرگان شد و مادرش را پیش خود آورد. در گرگان روزها کار و شب‌ها درس می‌خواند. تا موفق به گرفتن دیپلم شد. بلافاصله پس از اخذ دیپلم در اداره‌ی کشاورزی استخدام شد. با شروع مبارزات ضد رژیم شاهنشاهی در سال‌های ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳، کم و بیش با مسایل سیاسی آشنا شد و در جریان مبارزات سیاسی قرار گرفت. او پس از استخدام در اداره‌ی کشاورزی برای بهبود وضعیت اقتصادی خود و خانواده‌اش روز و شب کار می‌کرد. روزها در اداره و شب‌ها با تاکسی مسافرکشی می‌کرد. در همان ایام دوره‌ی کاردانی پنبه را هم گذراند و موفق به گرفتن فوق دیپلم شد.

در اواخر دهه‌ی چهل، از طرف اداره کشاورزی شهرستان "گنبد" در استان "گلستان" برود.

در آن سال‌ها با روحانیون مبارزی که به گنبد تبعید می‌شدند یا در آن شهر رفت و آمد داشتند، همچون شهید آیت‌الله "مدنی"، شهید "هاشمی نژاد" و شهید

"سید علی اندرزگو" از نزدیک آشنا شد. در سال ۱۳۵۲، در سن ۲۶ سالگی ازدواج کرد. همسرش دختریکی از روحانیون محلی به نام آقای خسروی بود. اولین فرزندش در سال ۱۳۵۶ به دنیا آمد که نامش را علی گذاشتند و در سال های بعد سه دختر و یک پسر دیگر نیز به جمع آنها اضافه شد. ایشان از پایه گذاران کمیته انقلاب اسلامی در شهرستان گنبد بود. سال ۱۳۵۸ هم زمان با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نهاد تازه تأسیس پیوست. در همه ی راهپیمایی ها و تظاهرات حضور فعال داشت.

سپس با توجه به کار اصلی خود در اداره ی کشاورزی، فرمان امام را بادل و جان پذیرفت و از بنیان گذاران اصلی جهاد سازندگی در گنبد شد. ساختن پل و جاده، سر و سامان دادن نسبی به وضعیت کشاورزی، رساندن برق و آب لوله کشی به روستاهایی که از این امکانات محروم بودند بخشی از فعالیت های است که در کارنامه ی او ثبت شده است.

با آغاز جنگ تحمیلی علی‌رغم مخالفت‌های شورای مرکزی جهاد او راهی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد.

سال ۱۳۶۰، هم‌زمان با انتقال جهاد سازندگی خراسان به غرب کشور، پشتیبانی جنگ جهاد خراسان موسوم به ستاد غرب، به یک مسوول پُرتوان و فرمانده‌ای قوی نیاز داشت که تمام وقت در جبهه حضور داشته باشد. هاشم ساجدی این مسوولیت سخت و سنگین را پذیرفت و این حضور را تا پایان عمر به طور مداوم ادامه داد. به گونه‌ای که حتی، خانواده‌ی خود را به شهرهای نزدیک جبهه می‌برد.

شرکت در عملیات طریق‌القدس و حفظ و حراست از دست آورده‌های این عملیات در منطقه بُستان و تنگه چزابه و سپس حضور در عملیات‌های فتح‌المبین، بیت‌المقدس و رمضان حاصل تلاش و کار او در این دوره است.

ایشان در عملیات والفجر ۳ که به آزادسازی شهر مهران و ارتفاعات مهم آن انجامید از ناحیه شکم،

کتف و پا مجروح شد و قبل از بهبودی کامل مجدداً به جبهه بازگشت.

هاشم ساجدی یکی از سنگسازان بی‌سنگری بود که با احداث موانع و خاکریزها برای جلوگیری از پیش‌روی بعثی‌ها با ایجاد راه‌ها و پل‌های ارتباطی برای رساندن تدارکات به نیروهای خودی و دسترسی سریع‌تر به مواضع دشمن در بخش مهندسی رزمی ستاد جنگ، نقش تعیین‌کننده‌ای در بازپس‌گیری مناطق اشغالی داشت.

سرانجام این جهادگر پرتلاش پنجم آبان ماه سال ۱۳۶۳ در عملیات عاشورا در حالی که برای سرکشی از فعالیت‌های ایثارگران جهاد سازندگی عازم منطقه جنگی بود مورد هجوم منافقین واقع شد و با اصابت چند گلوله به ناحیه قلب، پا و شکم دعوت پروردگار را بیک گفت.

آخرین فرزند ایشان حدود پنج ماه بعد از شهادتش به دنیا آمد که نام او را صدیقه نهادند.

سال شصت با هاشم ساجدی آشنا شدم. آن موقع او مسؤول پشتیبانی جنگ جهاد استان خراسان بود. از نخستین ملاقات‌هایمان پی به طبع لطیف و فطرت پاک او بردم و سعی کردم از دانش و حکمت بی‌بدیل او بهره‌مند شوم.

پس از پایان عملیات‌های پیروزمند "فتح‌المبین" و "بیت‌المقدس جهاد استان خراسان به غرب کشور منتقل شد. که من همراه آقای ساجدی به آنجا رفتم.

کارآمدی و درایت ایشان سبب شد تا فرماندهی

قرارگاه نجف به او واگذار شود.

یکی از نقاط قوت و بارزی که در نهاد ایشان وجود داشت آن طمأنینه و قلب سلیمی بود که خداوند به او عطا نموده و در عملیات‌ها این صفت به خوبی مشاهده می‌شد.

شب قبل از عملیات عاشورا من و آقای ساجدی داخل قرارگاه بودیم. ایشان بر خلاف من خیلی زود خوابش برد، اما من نگران بودم و نمی‌توانستم بخوابم. گاهی از این شانه به آن شانه می‌شدم.

گاهی به بیرون سرک می‌کشیدم یا قدم می‌زدم و گاه از روی نقشه، منطقه عملیاتی و اهداف عملیات را رصد می‌کردم. سراسر ناحیه‌ی عملیاتی از شیارها و پستی و بلندی‌های سطحی یا عمیق پُر بود، که پراکندگی‌های آن‌ها شکل پیچیده‌ای به منطقه داده بود. سطح بیشتر زمین‌های آن نواحی پوشیده از خاک رُس و در بعضی نقاط مخلوطی از شن و رُس گزارش شده بود. که این وضعیت حرکت خودروها

را دچار مشکل می‌کرد.

ساجدی با اذان صبح برای نماز بیدار و از چهره‌ام متوجه شد که شب را خوب نخوابیده‌ام. پرسید: نگران به نظر می‌رسی؟ "مشکلی پیش آمده،" گفتم: "می‌ترسم آن‌طور که باید کارها پیش نرود!" لبخند زد و گفت: "وظیفه ما این است، مأموریتی که متقبل شده‌ایم را بدون سهل انگاری و کاهلی با همه توان خود به ثمر برسانیم. بقیه قضایا دست خداوند است. هرچه مصلحت بداند همان می‌شود." آن قدر این کلام او در من اثر کرد، که همه دلشوره و نگرانی‌ام تبدیل به اطمینان خاطر شد. آرامش او، لبخند او به من قوت قلب داد.



توانمندتر از گذشته

ساجدی یک فرد ثابت قدم و مقاوم در مقابل دشمنان اسلام و قرآن بود. ایشان در میدان‌های نبرد قوی‌تر از کوه بود.

آتشی که دشمن بعثی در تنگه چزابه ریخت بی‌سابقه بود. حقیقتاً سرمان را نمی‌توانستیم بالا بیاوریم، ولی ایشان در آن محور عملیاتی مثل این‌که در خیابان در حال پیاده‌روی است، راه می‌رفت.

برای تسهیل در امر جابجایی سلاح و مهمات سوار بر بولدزر راه را هموار می‌کرد. مدام در حال ساخت خاکریز، سنگرو پُل بود.

با ایمان و عشق به لقای پروردگار هر روز توانمندتر

از گذشته به رتق و فتق امور می پرداخت .
با ارایه راه‌حل‌های مناسب، فرماندهان نظامی
منطقه را به تحسین و شگفتی وا می‌داشت، و در
به همین دلیل کمتر فرمانده نظامی از سپاه و ارتش
است که با نام او و ابتکارات و قاطعیت آن شهید
بزرگوار آشنا نباشد.

یک روز تهران منزل آقای رضوی بودیم. من کنار پدرم نشسته بودم و به صحبت‌های او با آقای رضوی گوش می‌دادم. فهمیدم آن‌ها می‌خواهند به جلسه مهمی در میدان انقلاب بروند.

من هم دوست داشتم بروم. به پدرم گفتم: «بابا من هم همراهتان بیام؟» پدرم به من نگاه کرد و گفت: «علی‌جان نمی‌شود با ما بیایی، بهتر است بمانی و به مادرت کمک کنی.» مادرم دستم را گرفت و گفت: «آن‌جا، جای بچه‌ها نیست. تو هنوز شش سالته، کجا راه افتادی؟» اما من دست پدرم را گرفته بودم و اصرار می‌کردم. حتی به خاطر رسیدن به خواسته‌ام، جلوی ماشین دراز کشیدم تا

شاید نظرشان عوض شود. ولی بی‌فایده بود، آن‌ها با ماشین دیگری رفتند.

بعد از رفتن آن‌ها تصمیم گرفتم خودم تنهایی بروم. با کمی پرس‌وجو به میدان انقلاب رسیدم و خودم را به جلسه رساندم. پس از پایان جلسه به منزل برگشتم. دیدم همه نگران هستند به خصوص مادرم. پرسید: «کجا بودی؟» من توضیح دادم که کجا و چگونه رفته‌ام. مادرم عصبانی شد و از پدرم خواست مرا تنبیه کند. ولی پدرم مرا تشویق کرد. برایم هدیه‌ای خرید و گفت: «انقلاب به افرادی مثل تو نیاز دارد.»

وصف کربلا را زیاد شنیده بودم ولی نمی دانستم دقیقاً کجاست و چطور باید رفت؟. با این حال شوق رفتن داشتم. مدام به پدرم اصرار می کردم که مرا به کربلا ببرد.

یک روز پدرم گفت: «علی حاضر باش با هم به کربلا برویم!» آن موقع خانه‌ی ما نزدیک مناطق جنگی بود و من شش سال بیشتر نداشتم. با خوشحالی لباس پوشیدم و همراه پدرم رفتم. به منطقه جنگی رسیدیم. پدرم گفت: «از این جا به کربلا می روند. بین پسر راه بسته است. از این جلوتر نمی توانیم برویم.»

ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم که

ناگهان صدای گوش خراشی آمد. زمین زیر پایم لرزید و من خودم را در آغوش پدرم انداختم. پدرم مرا به جای امنی برد و پناه گرفتیم. خبر رسید عراقی‌ها حمله کردند. شرایط نامساعد و دشواری بود. من از صدای تیراندازی و انفجار به شدت ترسیده بودم. در آن لحظه یکی از دغدغه‌های پدرم محافظت از من بود. ما پس از گذراندن ساعاتی سخت، توانستیم به ستاد برگردیم.

وقتی رسیدیم پدرم نگاهی به من که ترسیده بودم کرد و گفت: «هنوزم دوست داری بروی کربلا؟» باورش برای خودم هم سخت بود ولی دلم راضی نمی‌شد که به این زودی‌ها به کربلا بروم. با ناامیدی گفتم: «دیدم راه کربلا بسته بود.»



گاهی بعد از ظهرها به مغازه‌ی من می‌آمد و ساعتی با هم گفت و گو می‌کردیم. آن زمان تازه از گنبد به مشهد منتقل شده و در خانه‌های سازمانی اداره ساکن بود. یک شب نزد من آمد و با خوشحالی گفت: "احمد آقا، بالاخره اداره مؤافقت کرد. کارهای اعزام انجام شده است."

ان‌شالله یکی دو هفته دیگر به جبهه می‌روم. "به چهره‌اش نگاه کردم جبهه به مردان مصممی مثل او نیاز داشت. گفتم: "خدا حفظت کند مرد. چقدر برای رفتن مشتاقی."

یکی از نیروها تیر خورد و ما اولین شهید را دادیم. کمی بعد خمپاره‌ای سوت‌کشان به طرف ما آمد. هم‌زمان با صدای انفجار، ناله‌ی مردی به گوش رسید. ترس همراه با هوایی که تنفس می‌کردیم به وجودمان راه یافت. اما روحیه خود را نباختیم. در همین اثنا پاسداری با موتور آمد.

فریاد زد: "فرمانده کیست؟" من هم مثل او بخاطر سر و صدای تیراندازی و انفجار فریاد زدم: "آقای ساجدی. "ساجدی در حال رسیدگی به نیروی مجروح بود. دست از کار کشید و نزد او رفت. صدای آن‌ها را نمی‌شنیدم.

از حرکات دست و چهره هم چیزی دست‌گیرم

نشد. فقط دیدم آقای ساجدی سوار بر خودرو شد و دنبال مرد موتورسوار به طرف کوه رفتند. فرمانده زود برگشت.

اعلام کرد، همه جمع شویم. چهره‌اش برافروخته و منقلب بود.

گفت: "دشمن ما را محاصره کرده و در حال تدارک حمله به ماست. من به عنوان فرمانده حجت را بر شما تمام می‌کنم، همان‌گونه که امام حسین علیه السلام در صحنه کربلا حجت را بر یارانش تمام کرد. سرم را پایین می‌اندازم، هر کس می‌خواهد برود، برود.

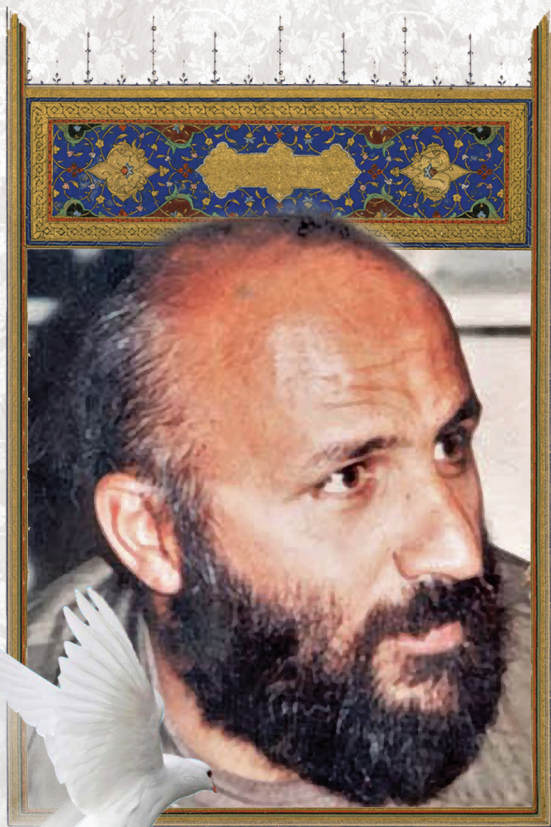
هر کس هم می‌خواهد بماند سوار بر تانک شود یا بیل بردارد تا با همکاری هم خاکریز بزنیم." با صحبت‌های ساجدی غرور بچه‌ها جریحه‌دار شد. کمر همت را بستند.

فعالانه در زدن خاکریز شرکت کردند. ساعاتی گذشت، ما به اندازه‌ی سه متر خاکریز زده بودیم که هوا طوفانی شد و شدت باد و گرد و خاک افزایش یافت.

جهت باد از طرف ما به سمت نیروهای دشمن بود. همان موقع خمپاره‌ای به طرف ما پرتاب شد که شیمیایی بود.

ولی طوفان، وحشت در دل دشمن انداخت و باعث فرار آن‌ها شد. باد تمام مواد شیمیایی را به سمت عراقی‌ها می‌برد.

سرانجام محاصره شکسته و ما توانستیم خودمان را به قرارگاه برسانیم.



صبح زود از دامنه‌ی رقابیه به طرف بُستان آمدم. دومین روز بهار، هوا بسیار مطبوع و مفرح بود و جان می‌داد برای دیده بوسی و تبریک عید نوروز! اما منطقه خالی بود.

نیروها برای شرکت در عملیات فتح‌المین رفته و افراد کمی در حال انجام تدارکات بودند. آقای ساجدی کیسه گونی سنگینی را بردوش گذاشته بود و به طرف خط مقدم می‌بُرد.

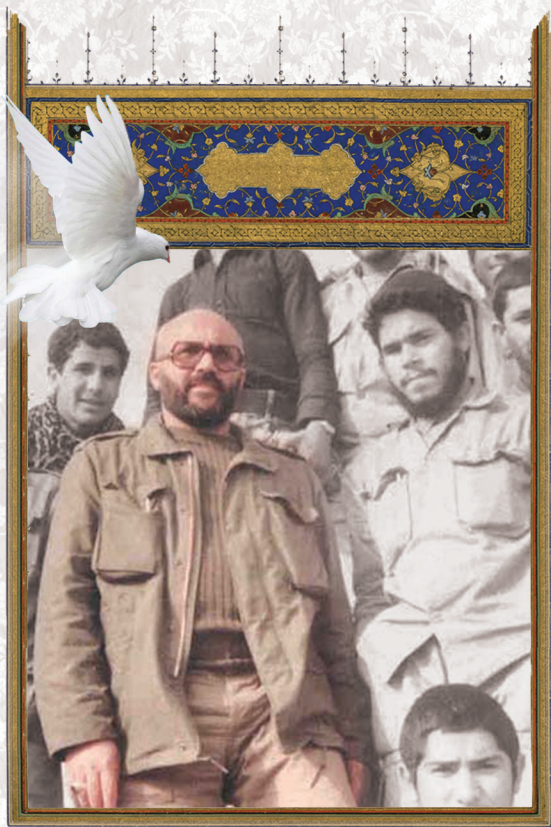
شایعه شده بود در سپاه دشمن، خود صدام فرماندهی عملیات را به عهده گرفته است. وضعیت بدی داشتیم. از زمین و هوا آتش برسرمان می‌ریخت. مدتی گذشت. دیدم آقای ساجدی برگشته و

دارد عقب خودرو و انت را پُراز مهمات می‌کند تا به
خط مقدم ببرد.

به سمتش رفتم و گفتم: "دشمن خودروها را
منهدم می‌کند، این کار خطرناک است." "ساجدی
گفت: "رزمنده‌ها به مهمات نیاز دارند، کسی
باید آن‌ها را ببرد. ما باید این متجاوزین را از خاک‌مان
بیرون برانیم." سوار خودرو شد و بی‌توجه به اوضاع به
سمت خط مقدم رفت.

شاهرود بودم. یک روز آقای ساجدی همراه شهید اندرزگو به خانه ما آمدند. من تا آن زمان نمی دانستم آقای ساجدی اهل کجاست.؟ تصورم بر این بود که اهل شمال باشد. ولی زمانی که از ایشان پرسیدم گفت: «من بومی روستای کلاته از توابع دامغان هستم.» فردای آن روز ما به زادگاه ایشان رفتیم. من در آن جا شاهد بودم که اقوام و دوستان ایشان چگونه و با چه احترامی از ما استقبال کردند و نسبت به ساجدی ارادت خاصی نشان می دادند.

حسین عاشوری، دوست شهید



زمانی که همسرم در قرارگاه نجف خدمت می‌کرد، گاهی برای من از اتفاقاتی که در آن جا رخ می‌داد سخن می‌گفت. با این‌که ما ساکن اهواز بودیم باز هم دیر به دیر به ما سر می‌زدند. یک روز که در منزل مشغول چایی خوردن بودیم، پرسیدم: "از جوان‌های سیگاری چه خبر؟ توانستید ترک‌شان دهید؟" لبخندی زد: "مگر کار نشد هم دارد؟ این قدر به ورزش علاقه‌مندشان کردم که خودشان سیگار را کنار گذاشتند."

فکرم خیلی مشغول بود. در مورد تصمیمی دودل و نگران بودم. آه کشیدم و نگاهم را به نخل‌های روبه‌رویم دادم. دستی روی شانه‌ام نشست. سر برگرداندم. هاشم بود. پرسید: "برای چه آه می‌کشی؟" دوباره نگاهم را به روبه‌رو دوختم.

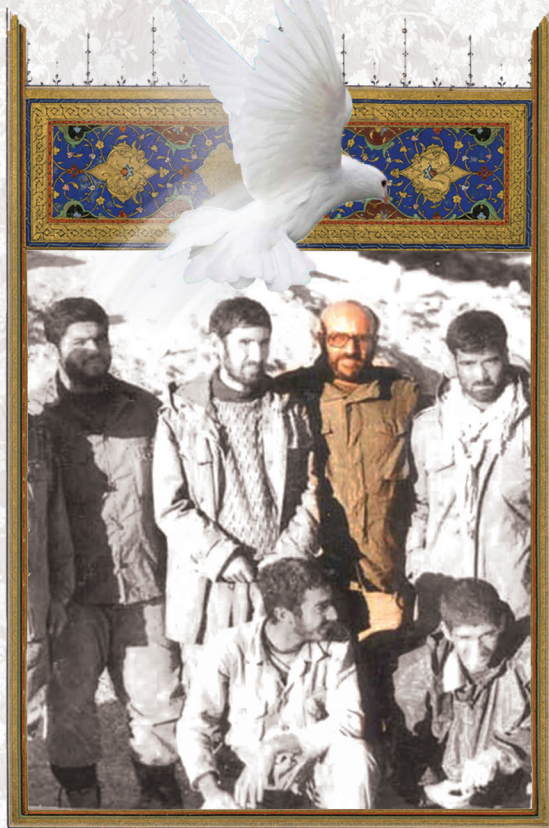
گفتم: "ذهنم این روزها درگیر است. نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم."

"گفت: "چه تصمیمی؟"

گفتم: "در مورد موضوعی دودل هستم." کنارم نشست. او هم به همان نقطه‌ی نامعلومی که می‌نگریستم، نگاه کرد.

گفت: "اگر زمان برات مهم نیست، بیشتر فکر

کن و دیر تصمیم بگیر، اما پخته و دقیق. هنگامی هم
 که تصمیم گرفتی محکم و استوار باش. از هیچ چیز
 نترس و توکل به خدا را فراموش نکن. " همان چند
 جمله کافی بود تا دلم آرام شود.
 صحبت‌های ایشان مرا تحت تأثیر قرار داد و کمک
 بزرگی در تصمیم‌گیری به من کرد.



داشتم رخت خواب‌های بچه‌ها را پهن می‌کردم که صدای زنگ آمد. سریع به حیاط رفتم تا شاید این بار چیزی دست‌گیرم شود. ولی مثل هرشب هیچی آن‌جا نبود.

بچه‌ها ترسیده بودند، خانه‌ی جدیدمان خیلی بزرگ بود. با خودم گفتم: "خدا کند هاشم زود برگردد و ما را از این ترس و بی‌خوابی شبانه نجات دهد!" فردای همان روز آقای ساجدی با تعدادی مهمان از تهران آمدند. من درگیر آشپزی و پذیرایی شدم و از مسئله‌ی زنگ فراموش کردم.

بعد از شام ایشان به همراه مهمان‌های خود به

حیاط رفتند تا بخوابند که صدای زنگ آمد. صدا گاهی ضعیف گاهی بلند، گاهی دورو گاهی نزدیک می شد و ترس موهومی ایجاد می کرد. آقای ساجدی از من پرسید: "صدای چیه؟" گفتم: "چند شب است این صدا را می شنویم. تا داخل حیاط می روم صدا قطع می شود. به داخل اتاق می آیم، اتاق دوباره تکرار می شود. انگار صدا راه می رود. ثابت نیست. گاهی از پشت پنجره می آید. گاهی از آن طرف حیاط. شب ها بچه ها می ترسند بیرون بروند!" آقای ساجدی به شدت متأثر شدند. آن جا بود که فهمیدند خانواده در نبود ایشان چه سختی هایی متحمل می شوند. بعد آقای ساجدی به همراه مهمان ها برای پی بردن به این موضوع بسیج شدند. اسم عملیات شان را گذاشتند، صدای موهوم. بعد از ساعتی تعقیب و گریز، اعلام آتش بس کردند. زنگوله ای برای من آوردند. به قول خودشان غنیمت جنگی بود گفتند: "این زنگوله را از گردن گربه ای مزدور باز کردیم!"

آشپزخانه انقلاب!

شهر گنبد که بودیم آقای ساجدی و هفت نفر دیگر از دوستانشان آشپزخانه‌ای درست کرده بودند، چون آن زمان نفت کم بود و بیشتر از هیزم استفاده می‌شد، داخل این آشپزخانه یک تنور، چند اجاق بزرگ و دودکش داشت.

هر زمان که برنامه‌ای مثل راه‌پیمایی، تظاهرات و تجمع‌ها بود، من و خانم‌های داوطلب دیگر در آنجا غذا می‌پختیم، بسته بندی می‌کردیم، تا در مراسم بین مردم توزیع شود. آقای ساجدی می‌گفت: "ما نباید بچه‌ها و سالمندان را گرسنه بگذاریم. این افراد برای انقلاب زحمت می‌کشند، نباید ضدانقلاب‌ها از نظر روحی روی این افراد تأثیرگذار باشند."

حاج هاشم نگاهی به ساختمان نیمه‌ساز انداخت. گفت: "مطمئنمی به کمک من نیازی نداری و از پس ساختن این خانه برمی‌آیی؟" گفتم: "خیالت راحت فرمانده، اگر شما امر کنید، من سریع کار ساخت خانه را تمام می‌کنم." بعد از کمی فکر گفت: "حسین خانه را ساده بسازی، من یک بسیجی‌ام. پول زیادی ندارم." مدتی می‌شد که ایشان در حال ساختن خانه‌ای بود، اما به خاطر مشغله فراوانی که داشت، روند ساخت و ساز گُند پیش می‌رفت. برای همین ادامه کار را به من واگذار کرد. با خنده گفتم: "یک چیزی بین کاخ و کوخ تحویل می‌دهم!" حاج هاشم ساده زیستن را به تجملات ترجیح می‌داد.

حسین عاشوری، دوست شهید

یک روز آقای ساجدی به خانه آمدند. آن موقع هنوز در گنبد شهر گنبد زندگی می‌کردیم. رنگش پریده بود و حال خوبی نداشت. برایش دمنوش گل‌گاوزبان آوردم. پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟" گفت: "آره، ولی خدا را شکر به خیر گذشت. امروز دست یکی از بچه‌های جهاد هنگام مأموریت قطع شد. من فوراً زنگ زد و درخواست بال‌گرد کردم. خوشبختانه سریع به تهران منتقل شد." خیلی ناراحت شدم. پرسیدم: "الان حالشان بهتر است؟" گفت: "الحمد لله به موقع دستش را پیوند زدند. من نتوانستم به دیدنش بروم، ولی تا جایی که می‌دانم حالش بهتر است." آقای ساجدی برای وضو گرفتن بلند شد گفت: "معجزه‌ی الهی بود که دست ایشان را توانستند پیوند بزنند. شما هم هنگام نماز برای بهبودیش دعا کنید."

مسئولیت‌های مختلفی به ایشان پیشنهاد شد. از جمله فرمانداری باختران، وزارت جهادسازندگی و وزارت کشاورزی.

ولی شهید ساجدی این مسئولیت‌ها را قبول نکرد. می‌گفت: «تا جنگ هست یک مشت خاک جبهه را به تمام دنیا نمی‌دهم.»

مایحتاج منزل

سردار ساجدی در جبهه‌ی غرب خدمت می‌کرد. خانواده‌اش هم در اسلام آباد غرب ساکن بودند. یک روز می‌خواستم به منزل ایشان بروم. تلفن زدم و گفتم: «چیزی لازم دارید برای شما بیاورم؟» در پاسخ گفتند: «اگر زحمتی نیست مقداری قند، چای و برنج بیاورید.»

پرسیدم: «مگر در جبهه قند و چای ندارید؟!» گفتند: «چرا در جبهه دارم در منزل ندارم. حساب مایحتاج منزل جدا از جبهه است.»

خیلی دوست داشتم به خطمقدم بروم. یک روز به آقای ساجدی گفتم: «حاج آقا اگر امکان دارد می‌خواهم همراه شما به خط مقدم بیایم. لطفاً یک نفر را جایگزین پُست من کنید.» ایشان گفتند: «با توجه به شرایطی که هست فرقی نمی‌کند کجا خدمت کنیم فعلاً هم این جا و هم آن جا به شما نیاز است.» با اصرار من قبول کردند.

یک هفته بعد با شروع عملیات همراه ایشان به خط مقدم رفتم. بعد از پایان عملیات من زودتر از ایشان به عقب برگشتم. وقتی آقای ساجدی آمدند به شوخی گفتند: «ای رفیق نیمه راه، چرا زود برگشتی؟ شرط مروت نبود مرا تنها بگذاری!» حرف ایشان خیلی روی من تأثیر گذاشت.

یک روز برای تفریح بیرون شهر رفته بودیم. به پدرم گفتم: "بابا جان، اجازه می‌دهی بروم بالای کوه؟" پدرم نگاهی به کوه انداخت. با توجه به ارتفاع کوه و جنس سنگ‌ها گفت: "برو، از عهده‌اش برمی‌آیی، ولی مواظب باش."

از جاهای شیب و باریک نرو، از قسمت‌های صاف و پهن برو. "یکی از اقوام به پدرم گفت: "چرا اجازه دادید، خطرناک است؟" پدرم گفت: "بگذارید بچه‌ها آزاد و خوشحال باشند."

"من از کوه بالا رفتم. وقتی به قله ی کوه رسیدم، برای پدرم دست تکان دادم. پدرم داشت برایم

دست تکان می‌داد که ناگهان پایم لیز خورد و نزدیک بود پرت شوم. پدرم به سمت کوه دوید و فریاد زد: "یا ابوالفضل، علی همان جا باش تا پیام." وقتی همراه پدرم به دامنه کوه رسیدیم، همان کسی که گفته بود چرا اجازه دادی برود؟ بانیشخند گفت: "بگذار، بچه آزاد باشد!" پدرم پاسخ داد: "البته بچه‌ها با حمایت و مراقبت باید آزاد باشند تا خودشان تجربه کسب کنند."

می خواستم با پدرم به سرپل ذهاب بروم، اما مأمور ایست و نگهبانی اجازه نمی داد. با اصرار پدرم نگهبان گفت: "اگر لباس نظامی تنش بود می شد کاری کرد." به مرکز شهر برگشتیم. پدرم برایم یک کاپشن سبزرنگ خرید. زیپ کاپشن را بالا کشیدم. پرسیدم: "بابا دیگه نگهبان گیر نمی دهد؟ می گذارد برویم؟"

"پدرم گفت: "امیدوارم" وقتی به ایست بازرسی رسیدیم، نگهبان به داخل ماشین نگاه کرد با دیدن من گفت: "متأسفم آقای ساجدی من دستور دارم از ورود بچه ها ممانعت کنم!" برگشتیم سمت خانه. توی راه گفتم: "من که لباس نظامی پوشیدم چرا

اجازه نداد؟" لحن صدایم آن قدر غمگین بود که پدرم دلش سوخت. دستم را از زیر چانه‌ام رها کرد، گفت: "برو زیر صندلی و تا وقتی رد نشدیم بیرون نیا." زیر صندلی رفتم، پدرم اسلحه‌اش را طوری گذاشت تا من دیده نشوم. این بار نگهبان مانع را برداشت و ما رد شدیم.

هنوز پیاده نشده بودم که صدای گوش‌خراش شکسته شدن دیوار صوتی و انفجار آمد. پدرم گفت: "علی همان جا بمان." بعد از ساعتی که منطقه آرام شد، فهمیدم هواپیماهای عراقی بخشی از سرپل ذهاب را بمب‌باران کرده‌اند.

دیدم پدرم همان‌طور که اشک می‌ریخت، پیکر دوستانش را از زیر آوار بیرون می‌کشید. خوشبختانه نیروهای پدافند عامل توانسته بودند یکی از هواپیماها را سرنگون کنند.

آخرین شبی که با هم بودیم، چهره‌ی ایشان حالت خاصی داشت. هنگام رفتن تا دم در بدرقه‌اش کردم. آن شب آسمان بدون ذره‌ای ابر، صاف و روشن بود. آقای ساجدی سرش را بالا گرفت. عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد.

لحظه‌ای به ماه گرد و درخشان چشم دوخت. نور مهتاب روی صورت ایشان افتاده بود و می‌شد در پیشانی بلند و آفتاب سوخته‌اش، حکایت شب بیداری‌ها و رنج‌های او را ورق زد. با افسوس گفت: "معلوم نیست، چندبار دیگر بتوانم این ماه را ببینم."



شب قبل از شهادت ایشان خواب دیدم که عاشورای حسینی است. به همه غذای نذری می دادند، من هم گرفتم، اما نخوردم. ناگهان از خواب پریدم. قلبم به شدت می زد. با خودم گفتم چون غذا را نخورده ام حتماً برای او اتفاقی نیفتاده. باز هم طاقت نیاوردم. گوشی را برداشتم و با ستاد تماس گرفتم. قائم مقام ایشان اظهار بی اطلاعی کردند.

گفتند: «آقای ساجدی برای شناسایی به منطقه رفته اند و به این زودی ها بر نمی گردند.» علی، آسیه، آمنه و حسین کنار هم خوابیده بودند، ملحفه را رویشان کشیدم.

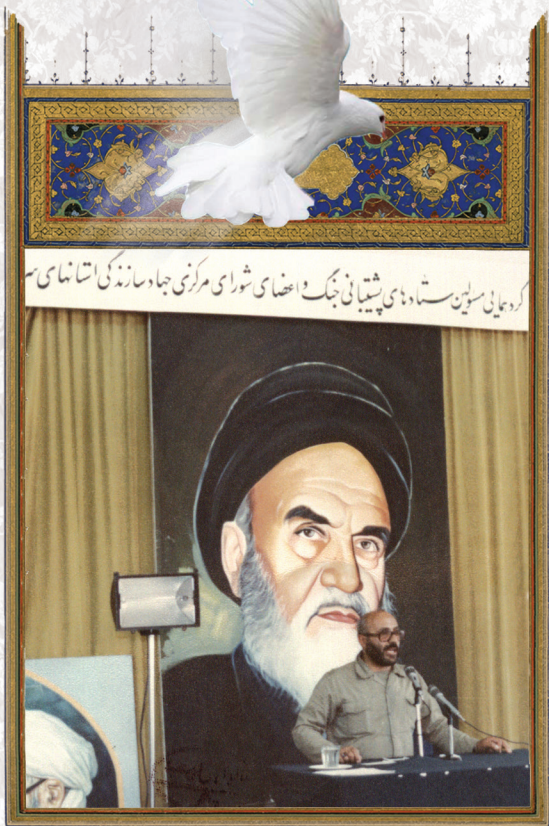
صبح زود تلفن زنگ خورد. کسی که پشت خط بود خودش را هم‌رزم همسرم معرفی کرد. گفت: "متأسفانه آقای ساجدی مجروح شده‌اند و ایشان را به مشهد منتقل کرده‌اند. شما هر چه سریع‌تر بچه‌ها را بردارید و به مشهد بروید."

من باور کردم که او مجروح شده است. برای این که زودتر از حالش باخبر شوم فوراً چمدانم را بستم و راه افتادم. وقتی به مشهد رسیدیم دوستان و آشنایان جمع شده بودند از دیدن آن‌ها شوکه شدم. اما باید می‌فهمیدم، از خوابی که دیده بودم، از تماس نابه‌هنگامی که مرا به مشهد کشانده بود. ناگهان زمان برایم متوقف شد.

خاطرات یازده سال زندگی مشترک، اشک‌ها و لبخندهایی که طی این سال‌ها در کنار او تجربه کرده بودم، مثل فیلمی که روی دور تُند گذاشته باشند از جلوی دیدگانم می‌گذشت.

حالا باید می‌نشستم تا جمعیت یکی‌یکی به سراغم بیایند و با عرض تبریک و تسلیت‌هایشان

دلداریم دهند. بغضم ترکید، اشک هایم بی صداری
 گونه هایم جاری شد. قوی که به همسرم داده بودم
 را به یاد آوردم که با صدای بلند گریه نکنم، صبور
 باشم و به خاطر بچه ای که در راه دارم آرام باشم.
 زیر لب گفتم: «أنا لله و أنا اليه راجعون» و از خداوند
 خواستم به من صبر و بردباری دهد تا در این راه شکیبا
 باشم.



گروه جهانی مسولین سنی و شیعیان جنگ اعضای شورای مرکزی جهاد سازندگی اتانامی سر

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. به داخل اتاق پذیرایی رفتم. دیدم مادرم گوشی را گذاشت. حسین بغلش بود، با دیدن من گفت: «علی جان آسیه و آمنه را بیدار کن. عجله کن باید به مشهد برویم.» داشتیم چمدان‌هایمان را می‌بستیم که پدر بزرگم آمد.

یک دلواپسی شدید در رفتار مادرم مشهود بود و یک غم مرموز در سکوت پدر بزرگم. تمام طول راه این دلواپسی و سکوت آزاردهنده همراهمان بود. وقتی رسیدیم، جمعیت خیلی زیادی آن‌جا بودند. همه سیاه پوشیده بودند و با نگاه‌های غمگین و دلسوزانه‌یشان از ما استقبال کردند. بیشتر از همه برادر کوچکم حسین را می‌بوسیدند و دست به دست می‌کردند.

از رفتار و چشم‌های خیس آن‌ها فهمیدم اتفاق بدی افتاده. پدرم جبهه بود و خودم بارها شاهد زخمی و شهید شدن دوستانش بودم. از مادرم پرسیدم: «مامان چی شده؟» مادرم چادرش را در صورتش کشید و چیزی نگفت. یکی از دوستان پدرم گفت: «علی آقا بیا این جا، بیا عمو جان، این کفن را بپوش، می‌خواهیم برویم تشیع جنازه.» پرسیدم: «کی شهید شده؟» گفت: «مهدی میرزایی، می‌شناسیش عمو، از دوستان پدرت بود.»

هنگام خاک سپاری در حرم امام رضا فهمیدم پدرم شهید شده! البته آقای مهدی میرزایی هم همان روز تشیع شد و در بهشت رضا به خاک سپرده شد.

بعد از شهادت شهید ساجدی مشکلات زیادی در ستاد نجف پیدا کردیم. چند ماهی نتوانستم به مرخصی بروم، یک روز به منزل تلفن زدم تا احوال بچه‌ها و همسرم را بپرسم. همسرم ناراحت بود. گفت: «بچه‌ها مریض هستند و مشکلات زیاد است.» به ایشان گفتم موقعیت به گونه‌ای نیست که بتوانم به مرخصی بیایم. بعد از مدتی دوباره به همسرم تلفن زدم. ایشان با من صحبت نکرد، خیلی ناراحت شدم و از خدا درخواست فرج کردم. بعد از دو روز همسرم به قرارگاه نجف زنگ زد و گفت: «می‌خواهم عذرخواهی کنم، دیشب خواب شهید

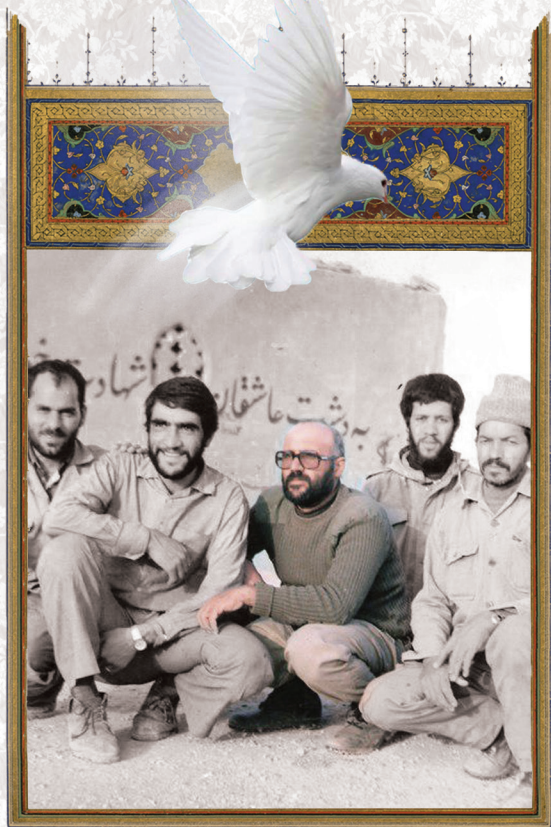
ساجدی را دیدم که به منزل ما آمد.
برایشان میوه آوردم و شکایت کردم که بچه‌ها
مریض هستند و آقای نبی‌زاده رسیدگی نمی‌کنند.»
شهید گفت: «صبور باشید تا جنگ تمام شود.
بزودی رزمنده‌ها برمی‌گردند.
همه باید برای حراست از انقلاب اسلامی تلاش
کنیم.» من متوجه شدم که روح ایشان ناظر بر اعمال
ماست.

گزارشی از نحوه شهادت

وَلَاتَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ
عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ. بار دیگر دست ابر جنایت کار
تاریخ انسانیت و شیطان بزرگ از آستین ایادی و
مزدوران اهلی اش بیرون آمد و بخون سردار رشید
اسلام و اسوه مقاومت و ایثار و جهادگرفی سبیل الله
"شهید حاج هاشم ساجدی" آلوده گشت و گلی از
گلزار حسینی به دست کوردلان از خدا بی خبر پڑمرده
شد.

در سحرگاه خونین پنجم آبان ماه ۱۳۶۳ جهادگر
مخلص و تلاشگر خستگی ناپذیر جبهه های نبرد
و فرمانده ستاد نجف حاج هاشم ساجدی که پس
از بازدید و رسیدگی به مشکلات جهاد استان

کرمانشاه، مستقر در منطقه ی شیخ سله، از توابع جوانرود، جهت بررسی و شناسایی جاده مرزی شیخ سله به مرخیل، از توابع پاوه، عازم این منطقه شده بود. عاقبت پس از سالها جنگ و جهاد و حماسه آفرینیهای فراوان در جبهه‌های غرب و جنوب کشور در ساعت ۸/۵ صبح در ۱۵۰۰ متری پاسگاه مرخیل در محاصره ۸ تن از مزدوران آمریکایی که در لابلای درختان و روی ارتفاعات کمین کرده و در ۲ تیم ۴ نفری عمل می‌کردند قرار گرفت و از گلوله‌های فراوانی که بسویش شلیک شده بود یکی به شکم و دیگری به سینه‌اش اصابت کرد و با پیکری خونین به ملاقات فرماندهی خود امام حسین علیه السلام شتافت. به امید زیارت کربلای حسینی.



فرازی از وصیت‌نامه

شهادت

انقلاب دو چهره دارد: خون و پیام. انقلاب اسلامی ما هم شهادت و هم پیام دارد. پیام این شهیدان و شاهدان به شماست که اسلام عزیز را یاری کنید و امام عزیز خمینی قُدْسِ سَیِّدِ بزرگ را پشتیبان باشید. هر گلوله دشمن که به قلب فرزندان اسلام می‌خورد بر لب‌هایشان زمزمه «الله اکبر، خمینی رهبر» سر می‌دهند.

خدا یا من را بیامرز. به علی و آمنه و آسیه نصیحت می‌کنم که پیرو ولایت فقیه باشند که ضامن تداوم اسلام و انقلاب است. ای مردم رزمنده و مسلمان ایران، فرزندان شما در جنوب برای اسلام و کشور اسلامی ایران افتخارات بزرگی را کسب کردند و می‌کنند. خون گل‌های پرپر شده شما فضای خوزستان را معطر کرده است و هر تازه‌واردی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. برادرم، مادرم، همسرم و خواهرم، همه‌ی شما را به خدای بزرگ می‌سپارم. مخارج عزاداری را زیاد نکنید و پول آن را به امور جنگی ستاد پشتیبانی جهاد سازندگی

خراسان بدهید.
به یکدیگر تبریک بگویید چون من به آرزویم
می‌رسم. کسی برایم گریه نکند، چون
شهادت را سعادت می‌دانم و عاشقم،
عاشق خدایم.